

کار دستانہ میں با من و مہر اہ منی
چوب الہ بر مسر ما ملکن من و آہ منی

حک شدہ اسم من و تو ررتن این کتہ میاہ

ترکھی بیداد و لستم مولد، سنوز روتن ما



بجز

نشر بے بیج دانش جوہے

دانشکدہ فنہ

دانشکادہ تہران

ویژہ نامہ و رودی های سال ۹۲

پیش از آنکه با خبر شوی...

مجید خسروپور

احساس و معنی. یا حتی یک موسیقی.

پیکسل‌های یک تصویر هرچه ریزتر باشند کیفیتش بالاتر می‌رود حکایت واحدهای عمر ما نیز همین است. اما معیارمان برای محاسبه می‌تواند "روز" باشد که "هرکس دو روزش مثل هم باشند متضرر شده است."

مهم این آفرینش است و خواسته خداوند این است که این لحظه‌ها -همین‌هایی که مثل نماز قضا شده اگر از دست رفت دیگر رفته است و به نحوی مستقل از لحظه‌ی بعد و قبل است- را حداقل به "غفلت" و "گناه" نگذرانیم. که غفلت مانند این است که شخص با یک نهال در دست و زمینی آماده بر و بر به دوربین نگاه کند! و گناه مانند آن است که به جای یک نهال که قرار است حیات بخش باشد، خود تاریکی را بکارد، خود زشتی را...

آبی نریخته، هول هولکی کاشته شده‌اند، نه درست و حسابی ریه‌شان در خاک است و نه تنه‌اش مستقیم در زمین کاشته شده عنقریب است که خشک شود. بعضی‌ها هم که قد راست کرده‌اند و تا خود آسمان رفته‌اند.

هر واحدی از زمان که می‌گذرد یک درخت و در نهایت بوستانی آفریده می‌شود. انسان لحظاتی را خلق می‌کند و بعد همان لحظات به زندگی‌اش حیات می‌دهند.

ما هستیم که می‌آفرینیم‌شان و شخصیت‌شان می‌دهیم. بعضی‌هایشان را زشت می‌سازیم و برخی‌ها را تحسین برانگیز. در ذهنم لحظه‌ها را مثل باغ درختان می‌بینم، فرد دیگری شاید باغ گل ببیند، شخص دیگری یک شعر سروده شده، که بعضی‌ها پیش گویی از آسمان نازل شده و بعضی هم بدون وزن، قافیه،

بزرگی می‌گفت تو وقتی نماز صبح امروزت قضا می‌شود، قضا شده رفته! تا آخر عمر، همه‌ی نماز صبح‌ها را اول وقت هم که بخوانی، نماز صبح امروز را از دست داده‌ای. فقط ظاهر این نمازها مثل هم است، اما هر کدام مختص به یک روز و اختصاص به یک وعده دارد. اصلاً تکراری نیست.

حکایت عمر در حال گذر ما نیز همین است. وقتی گذشت و رفت، دیگر رفته. راستش در ذهن من واحدهای زمان مثل نهال‌های بید مجنون کوچک‌اند که هر روز می‌دهندشان دست‌مان که بکاریم و در پایان باغ را می‌خواهند. زمانی که بیهوده از دست برود مانند آن است که نهال‌های کوچک را کسی نکاشته روی زمین رها کند و برود. وقتی رفت دیگر رفته و آن نهال هم می‌خشکد و خیلی که همت کند می‌شود کود گیاهی! بعضی زمان‌ها -منظورم همان نهال است- را پنداری یک بار هم کسی پای‌شان

این عرصه توقعات جامعه از فرد، از کسی که فعلاً درس می‌خواند تا وارد دانشگاه شود، به کسی که در آینده‌ای نه‌چندان دور، تولیدکننده و کارآفرین است، تغییر می‌کند. به‌راستی در این مقطع، یک فرد که در عنفوان جوانی است، چه اهداف و الگوهایی دارد و در کدام آرزوها سیر می‌کند تا شخص موفق‌تری را به جامعه معرفی نماید؟

سواد در عربی یعنی سیاه کردن کاغذ...

خیلی‌ها وقتی از دانشگاه بیرون می‌روند، بی‌سوادند! یعنی همان دوره‌ی بی‌سوخت و سوز را گذرانده‌اند تا لقب مهندس را بگیرند! عده‌ای هم در بین باسواد شده‌اند، بلدند ورق سیاه کنند، حال نوشتن معادله باشد، کشیدن نقشه باشد یا خلاصه برداری‌شان، همین! عده‌ی اندکی هم باقی‌اند که علم دارند؛ همان علمی که زکاته نکرده [۱]، همان علمی که یقذف ... فی قلب من یشاء [۲]، همان علمی که عالم می‌سازد که حتی اگر درس آدم مهندسی و مادی هم باشد، ملتی را از آن سودمند می‌کند و در نهایتش انسان را به خدا می‌رساند؛ درست مثل احمدی روشن‌ها و شهریاری‌ها. کلاً از این جماعت دانشگاهی چندتا از این انسان‌ها داریم؟ راستی ورودی مهندسی ۹۲،

می‌توان در این جا که تصور می‌شود قله‌ی قاف و مه‌مهندسی است، با خیل عظیم دانشجویانی که مانند شما این مسیر را طی می‌کنند، تفاوت داشت؟

دانشگاه اول مسیر، نه انتهای آمال

وقتی آرزوی انسان قبولی در کنکور شود، دانشگاه هم که بیاید دیگر هدفی ندارد؛ در این سردرگمی پیدا کردن راه و هدف، یا به گذران دوره‌ی کارشناسی به مثابه‌ی پیش‌دانشگاهی -باهمان دغدغه‌ها و استرس‌ها- بسنده می‌کند یا در روزمره‌گی اجتماعی موجود در دانشگاه، خود و جایگاه و رسالت و آرمان‌ها را گم می‌کند. این درحالی است که دانشگاه آمدن تازه اول راه است برای اهداف بزرگتر. اهداف هم هرچه بزرگتر باشند آدم را بزرگتر می‌کنند. مسلماً آنچه دانشمند و مهندس و مخترع و در یک کلام خفن و غول‌تشن می‌سازد، هدف و پشتکار است؛ نه استعداد و ساعت مطالعه! دوران دبیرستان هدف اکثریت چه به اختیار افراد و چه با جبر محیط (!)، قبولی در دانشگاه است. چون هدف مشخص است انسان به دنبال نمونه‌هایی می‌گردد که به آن رسیده باشند. وقتی هدف مشخص شود الگو هم برایش معنی پیدا می‌کند. از حیث دیگر دانشگاه با دبیرستان تفاوت‌های دیگری هم دارد؛ در

ک دانشگاه دام

جمال کزازی

گاهی وقت‌ها سلام یعنی خداحافظ...

خیلی نگذشته؛ آن زمانی که سرگرم انتخاب رشته بودید ماه رمضان تمام شد، ماه رمضانی که زین‌العابدین (ع) در زیارت وداعش بر لحظات و نعماتش سلام می‌دهد و این سلام یعنی خداحافظ! ربطش چه بود؟ یعنی سلام شما به دانشگاه مساوی است با خداحافظی‌تان با آن! از این پس، از هرکجا آمده باشید، هر استعداد و توانی که داشته باشید و هرکاری هم که بکنید؛ یک روز می‌رسد که دانشگاه به شما جواب می‌دهد؛ «مهندس گرامی!» پاسخ دانشگاه به این سلام شمامست. دیر و زود دارد، ولی سوخت و سوز ندارد. وقتی همه آخرش به یک لقب و غایت می‌رسند، عقل سلیم در رابطه با گذران عمر در این چندسال چه می‌گوید؟ به راستی چگونه

اگر برمی‌گشتم...

چقدر شهید احمدی روشن را می‌شناسد؟

دانشجو نباید سبب زمینی باشد...

این‌که هدف هر کسی چیست را باید هر دانشجو، خود فکر کند و پاسخ دهد؛ اما اینکه هدف چه باید باشد جای حرف دارد. واقعاً رسالت علم و علم‌آموزی چیست؟ علم می‌تواند در اختیار قدرت نادرست و صاحبان زور و زر قرار گیرد و بر سر مردمان حلبچه و هیروشیما فرود آید و مردمان بی‌گناه را به کام مرگ بکشد؛ از آن طرف می‌تواند مایه‌ی سعادت بشر شود و در خدمت خلق... قرار گیرد و انسان از این طریق راهی به سوی آسمان پیدا کند. اگر دانشجو تحصیل علم نکند، متخصص هم بشود، احیاناً آدم خوبی هم باشد، اگر مسائل جامعه را درک نکند، جهت‌گیری‌های جامعه را نفهمد، نیازهای جامعه را درک نکند، می‌داند ممکن است چه اشتباه‌های بزرگی را مرتکب بشود؟ می‌داند که آن انسان عالم و متخصص که در مسایل جاری کشور خودش آگاه نباشد، چگونه ممکن است به ابزاری برای دیگران تبدیل بشود؟ علم و عالم همان‌گونه که مفیدند می‌توانند مضر هم باشند!

چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا!

بهانه‌گیری ممنوع!

ممکن است گفته‌شود اهداف والا، با امکانات و شرایط تحریم قابل دست‌یابی نیست، درست است. تحریم و کمبود امکانات و کاستی‌های سیستم آموزشی سخت است. مرجع نداشتن سخت است. اما آن مع العسر یسراً [۳]. حاج آقا قرائتی می‌گفت: «در قرآن سه برابر عسر، یسر آمده است.» یعنی با هر سختی سه آسانی. احمدی روشن هسته‌ای را راه انداخت. تهرانی‌مقدم موشک‌سازی راه انداخت. پروفیسور حسابی با محدودیات و شرایط سخت‌تر از ما، پیشرفت‌های چشمگیری داشت. محدودیت‌ها همیشه بوده و هست اما باید توجه داشت که «فقط انسان‌های ضعیف به اندازه‌ی امکانات‌شان کار می‌کنند.» (شهید تهرانی مقدم)

تهران یا لوس آنجلس، مسئله اینست.

ته آرزوی یک نفر چه می‌تواند باشد؟ ثروت؟ قدرت؟ دانش؟ عقل و تجربه و وحی همه ثابت کرده‌اند که «ان العزه و القدره و النعمه لله جمیعاً» [۴]، که «و ما اوتیتهم من العلم الا قليلاً» [۵]. به عبارت دیگر هرچه که انسان در مخیله‌ش آرزو دارد از آن خداست و باید از خود او بگیرد. مسئله اینجاست که دانش‌آموز دیروز خدایی‌نکرده فکر نکند که دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران جایی بیرون از حکومت خداست؛ اینجا خدا نمی‌بیندش و حریم‌ها دیگر جایگاهی ندارد. اساس بدبختی‌ها همین است که بچه‌ی ۱۸ ساله‌ی ما خود

را بی‌نیاز از خدا و دین و پیغمبر ببیند. این در حالی است که هرچه معرفت و علم آدمی زیاد شود، حضور خدا در ذهنش پررنگ‌تر می‌شود. بوعلی سینا برای حل مسائلی ۲ رکعت نماز می‌خواند؛ نه مسلماً نیازی نیست که همه چنین کنند، بلکه فقط کافیست از خودش بخواهند که راه از این به بعد را نشان‌شان دهد. آیا مهندسان آینده‌ی ما راه‌شان را مشخص کرده‌اند؟

حرف آخر...

«الذین جاهدوا فینا لنهینهم سبلنا» هدف اگر رضایت حق تعالی باشد، هدایت او خواهد آمد. و آنگاه، هر صبح، هنگام رفتن به دانشگاه این حرف و نیت در ذهن خواهد آمد: «دانشگاه می‌روم قریه‌الی...». همه‌ی این هدف‌های میانه، (کنکور و قبولی در دانشگاه و...) وسیله‌اند. وسیله‌ای برای هدف اصلی. فعلاً هدف میانه درس خواندن است. بعدها ممکن است رضای خدا در کار دیگری باشد. مهم این است که «برای رضای خدا کار کنیم نه کارمان را برای رضای خدا» مثل شهید چمران. شهید چمرانی که به آن مقام علمی آمریکا، پشت پا زد و راهی جبهه‌ها شد. چمران هم روزی ورودی برق همین دانشکده بود. این سیل عظیم ورودی مهندسی هم دقیقاً الان در همان جایگاه است. اگر تصور چمران شدن برای‌تان آسان نیست حداقل در جریان باشند که در دانشگاه‌های ماساچوست و کمبریج و فرانکفورت هم ملت - که شاید دین هم ندارند - صبح تا شب خود را به بهای اندک نمی‌دهند. بهای اندک و لنگاری و عیاشی نیست! چون در این‌ها حداقل هیچ، نصیب‌شان می‌گردد!

به کوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی ست

به ناله‌ی دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت

ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود...

پانوش‌ها:

۱- زکات علم انتشار آن است.

۲- در قلب هرکسی که بخواهد می‌ریزد.

۳- قطعاً هر سختی آسانی‌ای را در پی دارد.

۴- تجمیع چند آیه: همانا عزت و قدرت و نعمت همگی برای خداوند است.

۵- وبه شما جز اندکی از علم داده نشد.

راه و چاه!

زهرا هاشمی

اگه فکر می‌کنی اینجا غریبی، اگه فک می‌کنی تنهایی و خجالت می‌کشی و هیچ جا رو بلد نیستی، اگه دم به دقیقه حال و حوصله‌ی آدرس پرسیدنو نداری و دلت برای بقیه ورودیا که حالشون شبیه تونه، می‌سوزه، غصه نخور! منم اول اینجوری بودم اما کم‌کم راه و چاه رو یاد گرفتم. تا سر یکی دو تا کلاس اشتباهی نشینی و چند بار سلف و بوفه رو عوضی نگیری و گیر چار تا دوست ناباب نیوفتی، درست و حسابی دستت نمی‌یاد که چی کجاس و کی چیه و کجا کیه!

یادمه روز اولی که اومدم دانشگاه، اولین کلاس رو با کلی آدرس پرسیدن و جواب سر بالا شنیدن و خفت کشیدن و بدبختی گیر آوردم. وارد کلاس که شدم بازار شامی بود واسه خودش. اعتراف می‌کنم که تا اون لحظه از عمرم کلاس بیشتر از چهل نفر ندیده بودم ولی به گمانم تو اون کلاس صد و بیست سی نفری نشستند بودن و کلاس داشت منفجر می‌شد. استاد با جلال و جبروت و عظیم‌الجثه‌ای وارد کلاس شدن و چند نفری هم به احترامش پا شدیم ولی بقیه گویی با میخ یا پرچ (با اصطلاحات مهندسی حال می‌کنیا!) به صندلی دوخته شده بودن. با خودم گفتم شاید این رسم‌ها تو دانشگاه از مد افتاده! استاد عزیز یک ساعتی رو از هر دری سخن گفتن پرداختن و بعد تازه متوجه شدن که باید به کلاس بغلی تشریف فرما می‌شدن و از آنجا که غرور استاد گراندقدر اجازه نمی‌داد کلاسی رو که یک ساعت براش وقت گرانپهاشو اختصاص داده، به استاد دیگه ای بسپاره، ما تا آخر ترم مجبور که نه، سعادت پیدا کردیم که از محضر ایشان بهره ببریم. یه بار که ما کلاس درست رفتیم اینجوری شد!!!

راستی همین اول کاری بهت بگم سه تا جا رو اول از همه تو دانشکده یاد بگیر چون وقتی موقعیت اورژانسی شد و کسی نبود بهت آدرس اینا رو بده، حالت جا میاد:

یک. دستشویی: بدون شرح!!!

دو. سلف: برای رفع تشنگی و گرسنگی.

تشنگی با خوردن آب از آب سردکن رفع میشه، به همین راحتی!

گرسنگی با خوردن غذاهای لذیذ سلف رفع میشه،

اگر برمی‌گشتم...

من نیستا...!

کلاسای آزمایشگاه (یا همون آز خودمون!) جون میده واسه شیطونی کردن. هر پیچی تو آزمایشگاه دیدی باز کن. مواد رو الکی بریز رو هم، به شیر آب و گاز ور برو، البته دور از چشم استاد. اگرم گیر افتادی ننه من غریبم بازی دربیار و آغوره بگیر و بنداز تقصیر بغل دستیت!

یه نکته جالب این که اگه مجبور باشی یه کلاس بی حال رو به هر دلیلی تحمل کنی، به ساعت که نگاه می کنی نه و سی دقیقه اس، پنج دقیقه چشماتو می بندی و باز می کنی، الان ساعت نه و سی و یک دقیقه اس!!!

روزای اول آدرسا رو از چند نفر پرس، نه یه نفر. تجربه ثابت کرده اگه از یه نفر پرسشی شاید طرف حواسش نیست، یا عاشقه یا درسشو افتاده ناراحته یا میخواد بذارتت سرکار، یه آدرسی بهت میده که اگه تا تهشو بری می خوری به دیوار چین! از هر کسی که آدرس می پرسی، اول می پرسه جدیدالورودی؟ توهم هی حرصت میگیره!!!

راستی روزای اول هم خیلی پروبازی در بیار ولی مودبانهها! همه مثل تو غریبن اینجا، منتظر نشین کسی بیاد باهات دوست بشه، اگرم زنگ باشی خیلی راحت میشه روزای اول بچه ها رو سر کار گذاشت! البته عموجون این کارای بچه های بده، تو بشین درستو بخون!!!

ما که درس نخوندیم مهندس شدیم! ولی تو درس بخون شاید دکتر بشی!!!

ضایع شدن وسط کلاس توسط استاد رو به جون می خری، سه فرسنگ راه میری تا به بوفه برسی. می پرسی: پفک داری؟ میگه: نه! تو قفسه ها نگاه می کنی از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش هست غیر پفک! اون لحظه قیافت دیدنیه!!! البته گرونیه، خیلی سعی کن گذرت به بوفه نیوفته جانم!

در این چند سالی که قراره تو دانشکده بپلکی، پله نورد خوبی میشی! چون از هر نقطه دانشکده به هر نقطه دیگه ای که قصد عزیمت کنی، حد اقل ده- بیست پله ای باید بالا پایین بشی، حتی اگه دو نقطه توی یه طبقه باشن! ***

کلاس های دور چمران رو سعی کن خوب یاد بگیری و موقعیت ژئوپلتیک اونا رو به خوبی به یاد داشته باشی، وگرنه ضایع میشی مثل من! سال دوم یه نفر از من آدرس کلاس سه رو پرسید، کلی فک کردم بعد گفتم: مگه کلاس سه داریم؟! هر موقع هم سر کلاس می شینی هی الکی جا بگیر، ملت فک کنن تو خیلی روابط عمومیت بالاس و تا حالا شصتادتا دوست پیدا کردی!

تو هم مثل همه ی دانشجویای دانشکده حتما یه ترم گذرت به بهشت پنهان خواب میفته: تالار رجب بیگی. تالاری سرد و تاریک و خفن ناک! ***

تالار چمران، طبقه ی دومه. دو-سه هزار نفر یا بیشتر توش جا میشن. یه موقع جشنی، مراسم تحریم، نه ببخشید تحریمی، کنفرانسی چیزی باشه، تو هم برو بشین، هی جو بده و الکی شلوغ کن و دست بزن، اما اگه یه وخ اومدن بردنت تیمارستان، دیگه با

غذاهایی مثل خورش قورمه سبزی = چمن های دانشگاه + یک وجب روغن سوخته + گوشت گاو متعلق به دویست سال قبل از میلاد، خورش قیمه و خورش های سرآشپزسلف من درآوردی با همان کیفیت قورمه سبزی و کوبیده = پیاز+نون خشکه+پیاز+نون خشکه+...+گوشکوب. غذاهای سنتی سلف مثل کوفته تبریزی، آب گوشت، بیف استراگانوف! با خاصیت و البته نمک فراوان!، ما را به یاد دوران جاهلیت دبیرستان که در سفره خانه ها با یاران صفایی داشتیم میندازه...! البته تو بخور ننه، جون بگیر! میوه های سلف از

آناناس گرفته تا انبه نیست! همون تو هم مثل همه ی دانشجوهای دانشکده حتما البته تو بخور ننه، جون بگیر!

سه بوفه: برای رفع گرسنگی و ترشنگی البته با اندکی شل کردن سر کیسه!

اگه غذای سلفو به هر دلیلی رزرو نکردی، نترس از گشنگی نمی میری، البته اگر تمامی راه های زیست انگلی با دوستی که غذای سلف رو رزرو داره جواب نداد، راهتو کج کن به سمت بوفه و یه غذای شاهانه بزن. از طرفی بوفه مکان رهایی از تمام خواب های قبل و بعد کلاس ها با خوردن یک چای یا نسکافه یا هات چاکلته، سوءبرداشت نشه، هدف از آوردن اسم این خوراکی ها فقط ترویج فرهنگ غربه! البته بگم که نگي نگفتی، تو بوفه همه چیز پیدا میشه و هیچ چیز پیدا نمیشه! مثلا یه هو وسط کلاس استاد داره ترکیب پارافین رو می نویسه بعد تو یه هو دلت پفک می خواد. اول تو کیف پول خودت و دوست بغل دستیت نگاه می نی! اگه آره... که پا میشی و ریسک

دانه ای از گوشت های "انشا... گاو" نمی ماند. (حتی دیده شده که گاهی ته بشقاب را به علت علاقه مفرط به غذا لیس می زنند). هم اتاقی باز هم مرا غرق عرق می کند و در یک حرکت آبی سفره را جمع می کند و "ظرف ها را می شوید!". امور "دلی" که تمام می شود می رسیم به اصل داستان. لای کتاب را که باز می کنم درد دل های شبانه همسایگان آزارم می دهد... خیلی شیک می روم و می گویم بچه ها کمی آهسته تر! آنها هم چشمک زنان می گویند: "چشم احمد جان!!!!". آخر شب دلم برای دوستان دورم تنگ می شود... انگشتم دکمه "اینتر" را لمس نکرده صفحات متعدد باز می شوند. حالا ساعت حدود 12 می شود و باید بخوابم که فردا روز شلوغی است. روی تختم دراز

از سردر خوابگاه وارد می شوم... و بلند به نگهبان سلام می کنم. او هم لبخندی می زند و می گوید: "چطور یایی؟! خسته نباشی!!!!". من هم بلند می خندم و منتظر "آسانسور" می ایستم... در می زنم و وارد اتاق می شوم. به بچه ها سلام می کنم و بعد لباسهایم را درون "گمد" جابه جا می کنم... و بعد خسته از یک روز پر تلاش می روم کمی روی تختم استراحت کنم. ساعت حدود شش هم شام می آورند... هم اتاقی کچلم می کند که "آقا عمرا بذارم بری غذا بگیري...!!!!". خلاصه اصرار من بی فایده می شود و... به به... چه بویی... چه طعمی... اصلا من به عشق "قرمه سبزی" شبها می خوابم! پای "سفره" که می نشینیم تا دانه ی آخر برنج خورده می شود و حتی

کابوس

احمد فضولی

اشاره: متن زیر طنزنوشته ای است از نا بسامانی های خوابگاه ها (که اغلب مشاهدات نگارنده است). یقینا "خوابگاهی" بودن چنان تجربه با لذتی است که فقط یک خوابگاهی درک می کند! سند حرف من دل های تنگ بچه های خوابگاه است. البته مشکلاتی هم طبعاً وجود دارد که خب دارد دیگر...!

اگر برمی کشم...

می کشم... احساس پرواز وجودم را لبریز از عشق می کند! و نهایتاً چشمان خسته ام در آرامش کامل طعم "تاریکی" را می چشد و به خواب می رود...

خررر... پففف... "اه پاشو دیگه... پاشو به کلاس صحبت برسی لااقل!". وای کلاس هفت و نیم صبحم پرید!!!... مثل گراز از تخت پریدم پایین و عین گربه رفتم لباس هایم را پوشیدم. یکی از آرزوهایم این است چهره استاد کلاس کله سحرم را ببینم...

دغدغه اصلی من موقع خروج از اتاق کفش هایم است... معمولا باید بر اساس اصل بقای دمپایی و کفش در خوابگاه، دنبال کفش هایت بگردی! (این اصل مترقی بیان می دارد که دمپایی و کفش در خوابگاه نه اضافه می شود نه کم، فقط از جایی به جای دیگر منتقل می شود! بر اساس این اصل شما ملزم به اهدای یک جفت دمپایی یا کفش به این مجموعه هستید و مجاز به استفاده از تمام دمپایی های دیگر می باشید!)

فضای راه پله را صدای همه مه بچه ها پر کرد است... طبقه دو که رسیدم دیدم اوضاع قمر در عقرب است. جویای داستان که شدم فهمیدم قمر در عقرب تر از آن چیزی است که فکر می کردم... خوابگاه طعم دزد چشیده بود! با معرفت اتاقشان را به دقت تکاندن بود... یک آن یاد دوست "عطار" نشینم افتادم که بیچاره تازگی لپتاپ خریده بود. بچه های دزدزده

روی برگه شکواییه نوشته بودند: "ما ساکنین ندامتگاه قدس، بند دو، سلول هشت..."

ساعت حدود شش عصر شده و من خسته از روزی پر استرس... (خب دیشب وقت نشد برای کوییز (یا



همان امتحانک!) بخوانم. من از شما می پرسم! آدم خوب در یک شب ناز خوابگاهی لیگ "PES" را ول می کند که امتحانک بخواند! (؟). همیشه وقتی این پله های بی پایان خوابگاه را (که با الهام از پله های تخت جمشید! سی چهل سانت بینشان فاصله است) یکی یکی پشت سر می گذارم این فکر سلول های خاکستری مغزم را قلقلک می دهد که نکند دکتر زرین کوب عزیز وسط همین پله ها عنوان کتابش را "پله پله تا ملاقات خدا" گذاشته است!

به محض اینکه آقایان! حضورم پشت در اتاق را حس کردند، فریادشان بلند شد که "ای بابا... پس غذات کوووو!!!". که انگار من با قابلمه سر کلاس می نشینم! آخر امشب نوبت من بخت برگشته است که آقایان را تر و خشک کنم! این روزهایی که من "مادر" اتاق می شوم آقایان خودشان را طفل دو ساله فرض می کنند! علاوه بر شستن ظرف ها و گرفتن غذا و جمع کردن اتاق که جزو وظایف ذاتی یک "مادر خوابگاهی" است، کم مانده حمام شان را هم من ببرم یا به اصطلاح قدیمی ها "سر پاشان" کنم... نامردها تنبان تنششان را هم دقیقا به همان صورت که در می آورند روی زمین می گذارند!

ترو خشک کردن بچه ها که تمام می شود یاد تکالیف مصیبت بار فردا افتادم... اما اینجا مگر می شود تمرکز کرد مخصوصا وقتی همسایگانی "هنرمند" داشته باشی!... خلاصه که قید "HW" را زدم و "چک میل" را هم که حرفش را نزن! ماشا... پروژه ای است چند ساعته برای خودش.

و حالا از همه دنیا خسته خواستم بخوابم شاید به کلاس صبحم برسیم... اما مگر دوستان هنرمند ما می گذارند... اصلا ذات هنر مثل قهوه است... ضد خواب!!!

در نتیجه قید خواب و کلاس صبح را زدم تا دوباره کابوس "از سر در وارد می شوم... را نبینم!"

جمع کن عمو بند و بساطت رو!

حاشیه نشین

جمع کن عمه بند و بساطت رو!

بسم الله!

آنچه که اینجا می نویسم نوشته هایی است که باید آنها را برادرانه بخوانی. فرنگستانی ها به آن می گویند اِسی و نه آرئیکل. شکرستانی ها هم اَحْوینی اش می نامند. عموما هم این اخوانیات اینطوری شروع می شوند که می زند حال و پذیرایی طرف را درب و داغون می کند و وقتی خوب به طرف فهماند که خیلی از قافله عقبی، بعدا شروع می کند به روحیه و راهکار دادن و...

« داداش یا آبیجی! الان که نتایج کنکور ت اومده و مثلا یه دانشگاه شاخ قبول شدی خیلی خوشحالی؟! یه جورابی در پوست خودت نمی گنجی؟

صبح که از خونه راه افتادی سمت دانشگاه همچین اعتماد به نفسی داشتی که انگار درب های پیشرفت تمدن بشری منتظر تو هستن! با خودت زمزمه

می کردی که: «غضنفر! راه تو را می خواند»

کیف پولت رو که در آوردی که کرایه حساب کنی چشمت که به کارت دانشجوییت افتاد و متوجه شدی که مسافر بغل دستی هم کارتت رو دیده و آرم دانشگاه تهران، لبخند ملیحی روی لبانت نقش بست که... نزدیک بود به مسافره بگی که تازه برق هم می خونم! (یعنی دیگه خیلی شاخم!)

اگر برمی کشم...

از این تعلقات رو نداره فقط باسبادی، نه بیشتر.

پس فردا که به سن من رسیدی و دور و برت دو تا بچه‌ی قد و نیم قد داشتی و تازه مهندس هم بودی و یه بخشی از یه شرکتی هم به تو بستگی داشت و تازه شب که از سر کار می‌رسیدی خونه و کلی مغزت شلوغ بود و متوجه می‌شدی که باید مثلاً بری خونه فلان فامیلت واسه اینکه رفتن خونه جدیدشون و...

زندگی خیلی بزرگتر و پیچیده‌تر از نوشتن و کُپ زدن چهارتا هوم‌ورک و کوئیزه داداش (یا آبیجی)، خیلی بزرگ‌تر. من که تازه بچه درس خون صرف نبودم و همش کف خیابون و جامعه بودم مثلاً، الان کم میارم.

زندگی درس خوندن واسه یه امتحان نیست که مثلاً بگی شبانه فلان کار رو می‌کنم و یکشنبه فلان کار رو و...

زندگی دیگه مثل حل سوالی کنکور نیست که مثلاً جرم کامیون رو ناچیز فرض می‌کردی! نه، توی زندگی سلام کردن صبح یه راننده تاکسی و هُل دادن ملت توی صف مترو تا شب روی تو تاثیر می‌ذاره.

زندگی خیلی بزرگه و خیلی هم ساده، البته اگه روش درست زندگی کردن رو یاد بگیری و البته که قرار نیست با درسهای دانشگاه یاد بگیری. زمان ما دینی سوم دبیرستان یه جمله طلایی داشت: «سرچشمه همه شادی‌ها احساس رضایت و آرامش درونی است»

و این رضایت و آرامش درونی رو توی درس‌های دانشگاه پیدا نخواهی کرد جوان!

خب حالا که خوب زدم له و لوردهات کردم وقتش است که بروم سراغ روحیه دادن و مثلاً راهکار دادن! دیگه از اینجا به بعد کارم راحت! شاعر میگه تشنگی جو تا بطری آب معدنی واست از در و دیوار بباره. الان هم من اگه تونسته باشم تشنه‌ات کرده باشم دیگه راحتم. پس اگه تا اینجای متن رسیدی و بازم احساس می‌کنی که به خاطر زدن 200 تا تست، خیلی حالته به یار دیگه از اول متن رو بخون تا بفهمی هیچی حالت نیست!

اما چه کنیم که زندگی کردن یاد بگیریم؟ چه کنیم که طرز فکر یاد بگیریم و صرفاً یه وُیس‌ریکوردر نباشیم؟ چه کنیم که فردا روزی نسل بعدمان و فرزندانمان نگویند که ما را نمی‌فهمند و ما هم نگوئیم که آنها را درک نمی‌کنیم؟

جواب‌های زیادی وجود داره، دقیقاً مثل همون دیالوگ فیلم مارمولک که راه‌های رسیدن به خدا

من نمی‌خوام مثل یه ریش‌مغز همه نواقص و کمبودها رو کتمان کنم و بگم همه چی خوبه. وقتی بالاترین مقام اجرایی کشور توی سخنرانی‌ها می‌گه که نواقص و کمبود وجود داره من دیگه چرا آش داغ تر از کاسه بشم؟

باز هم از مقدمه چینی می‌گذرم و حرف آخر رو اول می‌زنم. تو اگه هدف داری از درس خوندن که مثلاً خدمت به نوع بشر، پیشرفت علم و مثلاً اگه خیلی بچه مذهبی باشی تمدن سازی اسلامی و نشون دادن اینکه با دین هم می‌شه تمدن ساخت و... بدان و بدان که با این درس‌های صرف دانشگاه به هیچ کدومش نخواهی رسید. چرا!

خواهی رسید. ولی مثلاً اگه خیلی درس‌خوان باشی و همه چی بلد، میشی یه مهندس که توی یه شرکت کارهای کلان مهندسی انجام می‌ده. دیگه خبری از مدیریت کلان و سیاست گذاری نیست. خلاصه‌اش می‌شی یه مهره.

فکر کردی با این بحث‌های سیاسی کف دانشگاه و نشریه‌ها تو یک تحلیل‌گر سیاسی می‌شی و چهارشنبه‌ها باید بری گفتگوی خبری و کشور رو نقد کنی؟ هول برت نداره دایی! اگه اون پیرمرده که توی صف اتوبوس سیاست تحلیل می‌کنه تحلیل‌گره، تو هم تحلیل‌گری. فکر کردی روزنامه بازی‌ها به تو خوراک فکری میده؟ که مثلاً چرا کاراکتر جیگر ممنوع‌التصویر شد و آزادی بیان نداریم و... بعد آخرش هم بگی، «والا! با این نوناشون!

خیلی برای خودت ژست باسواد بودن می‌گیری؟ بگذار یک چیز برایت تعریف کنم. بعضی وقت‌ها که ژست آدم‌های کتاب‌خوانده را می‌گیرم دخترم به فریادم می‌رسه:

- باباجون شما الان سباد داری؟

- سواد چی بابا؟

- بلدی بنبسی؟

- آره باباجون، یه چیزایی.

- یعنی اسم خودتم بلدی بنبسی؟

- بلدم باباجون.

سواد تو به نسبت بقیه همین است که همین! یعنی در این حد که مثلاً یه خرپا تحلیل کنی یا مدار رو طراحی کنی و ولی در برابر یک بچه که هیچ کدام

از درب 16 آذر (قدس-ابن سینا-50 تومنی) که می‌خواستی بیای تو سر تعظیم نگهبانان حراست رو دیدی که مثلاً سلام ای نوگل شکفته باغ مهندسی ... و

اینجا جا داره که بگم زَکی! جمع کن عمو بند و بساطت رو! یا برای اینکه بعداً این را نجسبانی به من که طرف هیچی از نقد فمینیستی حالیش نیست، بگم جمع کن عمو بند و بساطت رو!

دو هفته دیگه که داشتی میومدی توی دانشگاه و کارتت رو جا گذاشته بودی می‌بینمت که چه جور یه مامور حراست شاخ به شاخ شدی! و او هم ابداً راهت نمی‌دهد داخل این مهد مهندسی.

سه هفته دیگه که خسته شدی و محیط برات تکراری شد می‌بینمت که کلاس‌های صبح رو دونه دونه پیچ می‌زنی و در جواب مادرت که با آب پرتقال بالا سرت وایساده که «ای نور دیده! ای مهندس! به پا خیز و برو دانشگاه!» میگی که استادمون رفته خارج توی یه کنفرانس شرکت کنه! کلاس‌مون کنسله!

تعداد کلماتی که توی این دو صفحه جا می‌شه محدود و مجبورم حرف آخر رو همین اول بزنم.

داداش یا آبیجی! فکر کردی دیگه وقتی دانشگاه قبول شدی دیگه همه چی تموم شده و شدی یه سوزه همه چی تکمیل؟

فکر کردی توی دانشگاه چی یاد می‌گیری؟ روش زندگی یا برخورد با مشکلات پیش رو؟ روش برنامه ریزی بلند مدت واسه زندگی؟ روش تربیت نسل؟

نُج! توی دانشگاه تو عملاً یک چیزی هستی شبیه وُیس‌ریکورد. یعنی سر کلاس صوت رو به متن تبدیل می‌کنی و بعد یه هفته مونده به امتحان همون متن رو با 30-40 تا مثال مشابه و سوالی جور واجور می‌خونی که سر امتحان گاوت دوقلو نژاد!

تو حتی مهندس خیلی با سوادی هم نمی‌شی که مثلاً به همون دلت رو خوش کنی. بعد هم دیوار کوتاه تر رو پیدا می‌کنی و شروع می‌کنی بد و بیراه گفتن به مملکت و سریع می‌ری یه کلاس زبان ثبت نام می‌کنی و روی دیوار اطاعت عکس آکسفورد و ام‌آی‌تی می‌چسبونی و توی جمع فک و فامیل هی از فرار مغزها می‌گی و با دست هم یه اشاره‌ای به خودت می‌کنی که مثلاً ما هم آره!

اگر برمی‌گشتم...

خیلی زیاده! اما اگه از من جواب و راه بخوای چند تا چیز می گویم:

کتاب بخوان - شعر بخوان - سخنرانی گوش بده - مستند ببین - فیلم ببین - با بزرگتر از خودت نشست و برخاست کن - سیر زندگی بزرگان راحت رو ببین ...

واسه هر کدوم از اینا به شیکم سیر مطلب دارم که برات بگم. مثلا سخنرانی: هر فردی که بخواد سخنرانی کنه - البته اگه اصولا سخنران باشه - واسه هر چه نیم ساعت مطلبی که میگه باید 10-15 تا کتاب خونده باشه. یعنی شما مثلا اگه به سخنرانی یک ساعته راجع به یه موضوعی گوش بدی عملا انگار خلاصه 10-15 تا کتاب رو به دست آوردی. البته که خط فکری سخنران هم مهمه. مثلا در مورد موارد مذهبی سخنران‌هایی مثل جوادی آملی - پناهیان - آقا مجتبی تهرانی - حق شناس و... کار درستن. دانشجو هم که باشی دیگه شهید مطهری و دکتر علی شریعتی و رحیم پور ازغدی خوراکته. توی اتوبوس و مترو و راه خونه به دانشگاه و بالعکس، چون می‌ده واسه سخنرانی گوش دادن به جای اینکه میتینگ شو لباس خانمها و آقایون رو نگاه کنی.

سوال می‌پرسی این سخنرانی‌ها رو از کجا می‌شه گیر آورد؟ تو دیگه نپرس! خیلی زود می‌فهمی که یکی از ابزارهای مورد نیازت یه فلش مموریه که تازه توش دانلود منیجر پرتابل هم داره. دانلود کن! ریخته توی اینترنت!

راجع به فیلم دیدن. در فیلم سازهای ایرانی، حاتمی کیا (همه‌ی فیلماش رو توی مجموعه‌ای به اسم پلاک زده) - میرکریمی و یکی دو نفر دیگر اینکاره اند و کار بقیه چنگی به دل نمی‌زند!

اینجا هم توی اینترنت ریخته ولی شما دانلود نکن، برو سی‌دی اش رو بخر، نا سلامتی فرهیخته‌ای. در ضمن لازم نیست همه اش رو یک نفره بخری! من و رفیقام 10 نفر شدیم و نفری 10 تومن گذاشتیم و 50-60 تا فیلم گرفتیم (مثلا همین مجموعه پلاک حاتمی کیا). شریکی بین خودمون پخش کردیم و دیدیم.

راجع به مستند با اینکه عقبیم ولی مستندهای گروه سفیر (سفیر کلیپ رو سرچ کن!) و مستندهای موسسه روایت فتح نسبت به بقیه جلو ترند.

مستند خوبیش اینه که تحلیل خوبی بهت می‌ده. مستند رو می‌تونی توی یک سری مغازه‌های خاص پیدا کنی و باز با همون ترفند شریکی خریدن به جیب فشار نیاری. نزدیکای میدون فردوسی و چهارراه کالج دو تا از این مغازه‌ها هست. یکیش نشر

معارف و یکی دیگه هم روایت فتح

اما بریم سراغ اصل مطلب و کتاب خواندن که پشت سخنرانی و مستند و فیلم هم به کتاب خواندن گرمه و به اون تکیه داره.

بسته به اینکه توی چه فضایی سیر می‌کنی کتاب وجود داره.

مثلا اگه به ادبیات و رمان علاقه داری (مثل من!) کتابفروشی‌هایی مثل افق - ققنوس - نشر معارف - سوره مهر - امیرکبیر پر است از رمان.

رمان و داستان مثل یک زندگی می‌مونه. یعنی شما بدون اینکه لازم باشه این یک فرصت زندگی توی دنیا رو هدر بدی، یه بار دیگه هم زندگی یه نفر دیگه رو مرور می‌کنی.

دانشجو باشی و از امیرخانی چیزی نخونده باشی واویلا!

اول «ارمیا» را بخوان و بعد «بی‌وتن»، «من او» و «قیدار» را هم بخوان تا بفهمی تهران و قدیم را و بعضا حال و هوای جنوب شهر تهران را!

جلال آل احمد هم که دیگه استاد است. غرب زدگی و نون والقلم و مدیر مدرسه و...

سید مهدی شجاعی و احمد دهقان و مصطفی مستور و بایرامی و... هم اهل قلم معاصرند. (اگه خواستی یه کتابشون رو بخونی برو اینترنت! ناشرها معمولا کنار نویسنده لیست کتابها و خلاصه‌ای از هر کدوم رو می‌زنن)

در فضای سیاسی و نقد هم انتشارات‌هایی مثل همین ققنوس و معارف و کیهان کتاب‌های زیادی دارند.

باز هم مثلا امیرخانی «نشست نشا» دارد و «نفعات نفت» که می‌ارزد بخوانی. سید مهدی شجاعی هم کتاب‌هایی دارد که برای شروع بد نیست.

اما اگر سطح بالایی کتابهای محمد مددپور خوب است. «دیدار فرهی و فتوحات آخر الزمان» را بخوان تا بفهمی نظریات احمد فردید را!

کتابهای موسسه صهبای جهادی خوب است، مثلا «انسان 250 ساله» در نوع خود نظیر ندارد! یک شرح مزجی کولاک!

اگر شعر می‌خوانی سری به دفتر شعر جوان توی پاساژ فروزنده بزن تا جگرت حال بیاید. فاضل نظری و سه گانه اش را اگر نخونده‌ای بخوان. قیصر امین‌پور و سید حسن حسینی و از شاعرهای جوان کاظم بهمنی، سید حمیدرضا برقعی، محمد سهرابی و... خوبند.

اما نکته آخر و آخرین نکته:

قدیمی‌ها یک ضرب‌المثل داشتند که مثلا به کتاب خوانی ترغیب می‌کرد: هر کتابی به یک بار خواندنش می‌ارزد.

این درست نیست! مثل این است که بگویی هر دارو یا غذایی به یک بار خوردنش می‌ارزد. یک دارو برای یکی شفا است و برای یکی مرگ‌آفرین.

کتابها چند نوع‌اند؛ بعضی مفیدند و حتما باید بخوانی، بعضی سرکاری‌اند و بهتر است نخوانی، بعضی ضرر دارند و اصلا نباید بخوانی!

مثال می‌زنم. در سینمای ما نسبت فیلم‌های خوب به بد نسبت یک به بیست است!

نمی‌توان این عمر و این بهترین لحظات زندگی را بیهوده گذراند.

من کتاب زیادی معرفی نکردم، چون سلیقه‌ها فرق دارند. اما تو برای خرید کتاب و انتخاب سخنران و تماشای فیلم از روی شکم کار نکن. حتما با صاحب نظری مشورت کن (صاحب نظر، نه رفیق که او هم مثل توست!). بدان که داری از جوانی‌ات مایه می‌گذاری و این یعنی... خیلی سنگین است.

قبل از اینکه هر کتابی بخوانی پیشنهاد می‌کنم بروی و کتاب «صمیمانه با جوانان وطنم» که مال سید مهدی شجاعی است و انتشارات نیستان چاپ کرده را بخری. سر جمع 60 صفحه است ولی قدر یک دنیا جلوت می‌اندازد. خلاصه قدر بدان جوانی‌ات را.

آخر هم یک شعر می‌نویسم از قیصر:

با خودم چه کرده‌ام؟

من چگونه گم شدم؟

دیگران اگر که خوب

یا خدا نکرده بد

خب، من چه کرده‌ام

شاعرم که شاعرم!

راستی چه کرده‌ام؟

شاعری که کار نیست

کار چیز دیگر است

من به فکر دیگرم!

آمده بودم تا...

فاطمه قنادی

دانشگاه
فنی

روزی مثل همین امروز شما!

آمده بودم علم بیاموزم...

آمده بودم تا بی تفاوت عبور نکنم و جزو سردرگمان دنیا نباشم...

آمده بودم با هزاران امید و آرزو برای حرکت به سمت تعالی...

بعد از گذشت چندی، واقعیت دانشگاه گفت جور دیگر باید دید!

من آمدم و دیدم که جریان نمره محوری پررنگ تر از علم و تحقیق است.

گاهی هم فشار نامعقول سبب می شد که کم تر بشود به چیزی غیر از درس فکر کرد و حتی در زمینه‌ی درس به جایی

رفت که برای کار آینده فراهم شد.

قناعت به نمره‌ی خوب آفتی است که ممکن است هر کس دچار آن شود و بدون هیچ هدفی فقط به دنبال گرفتن نمره باشد...

در این میان، بهتر است خودم را هم محاکمه کنم؛ حتی بیشتر از دیگران! درست است برخلاف جریان حرکت کردن سخت

است اما ناممکن نیست.

وقتی می‌خواستیم وارد دانشگاه شوم آرمان‌های زیادی را برای خودم ترسیم کردم. آرمان‌هایی از جنس عدالت و مبارزه با ظلم

و بی‌عدالتی و استکبار. آرمان‌هایی از جنس جامعه.

اما...

وقتی وارد دانشگاه شدم دیدم که برخی از سیاست‌گذاران دانشگاه هراسان از اینکه ما کج‌راهِه برویم، راه را می‌خواهند ببندند

و به جای آنکه به راه حل برسند به دنبال حذف صورت مسئله‌اند.

دیدم که در دانشگاه هراسان از اینکه ما به چیزی غیر از درس بیندیشیم فشار درسی را زیاد می‌کنند اما می‌دانستم که اگر در

پشت این درس ایمان و اعتقاد نباشد به بیراهه می‌رود.

اما می‌شود!

می‌شود در دانشگاه به اندازه‌ی یک واحد معرفت پاس کنیم تا درس‌های مان دردی از دردمندان عالم دوا کند.

می‌شود هدف ما درس نباشد و ابزارمان درس باشد. علم قدرت است و ای‌کاش در پس هر قدرتی ایمانی باشد تا این قدرت

ابزاری برای قدرت‌نمایی نامردان عالم نباشد.

و اکنون نوبت خودم است که هدفم را بشناسم و همه‌ی کج‌روی‌هایم را جبران کنم.

همه‌ی بی‌هدفی‌هایم را.

همه‌ی در جریان رود حرکت کردن‌هایم را.

این بار نوبت خودم است تا به دنبال تغییر خودم باشم تا مسیر درست را پیدا کنم حتی اگر برخلاف مسیر همه‌ی عالم باشد.

هنوز فرصت‌ها بسیارند!

و قطعاً هر کس در این پیچ تاریخی قدمی بردارد او نیز تاثیرگذار خواهد بود. و در این زمان و در این جایگاه من مسئولم که با دانشم

با قلمم و با هستیم قدمی بردارم و تاریخ را به جایی هدایت کنم که هدف و اعتقادتم مرا هدایت می‌کنند...